

باچان

نشرج  
BORJ

# باچان

ناتسومه سوسه کی  
ترجمہ ی پویان حسن آبادی

Botchan  
by Natsume Sōseki (1867-1916)  
This translation © Borj Books, 2021  
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

با توجه به آن که از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، ناتسومه سوسه‌کی، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی حق انحصاری نشر (Copyright) این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

سرشناسه: ناتسومه، سوسه‌کی، ۱۸۶۷ - ۱۹۱۶ م.  
Natsume, Sōseki, 1867-1916  
عنوان و نام پدیدآور: باچان / ناتسومه سوسه‌کی؛  
ترجمه‌ی پویان حسن‌آبادی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۶-۶  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
عنوان اصلی: Botchan  
یادداشت: داستان‌های ژاپنی -- قرن ۲۰ م.  
موضوع: Japanese fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: حسن‌آبادی، پویان، ۱۳۷۸، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PL۸۱۷  
رده‌بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۴۲  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۶۲۱۸۴

## باچان



نویسنده: ناتسومه سوسه‌کی

مترجم: پویان حسن‌آبادی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح جلد: بابک قادری

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

نوبت چاپ: دوم

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۹۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۲۶-۶

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،  
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲  
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.  
• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هویا است.  
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

## مقدمه

ناتسومه سوسه‌کی در جهان به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین رمان‌نویسان مدرن ژاپن شناخته شده است. او در سال ۱۸۶۷ در شهر اِدو<sup>۱</sup> (که درست یک سال بعد به توکیو تغییر نام یافت) به دنیا آمد و ناتسومه کینوسوکه<sup>۲</sup> نامیده شد. دوران کودکی را تنها و در دست‌به‌دست شدن مدام بین والدین خود و پدرخوانده و مادرخوانده‌اش گذراند. او که کلاسیک‌های ادبیات چینی و نیز انگلیسی را آموخته بود، در بیست‌ودوسالگی از منبعی چینی برای خود نام مستعارِ جسورانه و شوخ‌طبعانه‌ی سوسه‌کی<sup>۳</sup> را برگزید تا روحیه‌ی عجیب‌وغریب خود را نشان دهد.

---

1. Edo

2. Natsume Kinnosuke

۳. سوسه‌کی که معنای تحت‌اللفظی آن «سنگ‌غرغره‌کن» است، برگرفته از مثلی چینی است که ریشه در اشتباه لفظی سان چو، یکی از فرماندهان سلسله‌ی جین غربی در قرن دوم میلادی دارد. او که می‌خواست به رهبانیت روی آورد، به دوستش می‌گوید هنگام آن رسیده که «دهانمان را در سنگ بشوییم و آب روان را بالیش خود کنیم». دوستش حرف او را اصلاح می‌کند و می‌گوید شاید منظورش این است که «دهانمان را در آب روان بشوییم و سنگ را بالیش کنیم». اما فرمانده لجوجانه بر اشتباه خود اصرار می‌ورزد و توضیح می‌دهد که غرغره کردن سنگ‌ها دهانشان را خواهد شست و خوابیدن بر آب روان، گناهانشان را خواهد زدود. چنین است که واژه‌ی «سنگ‌غرغره‌کن» در چین نماد یک‌دندگی شده است. -م.

سوسه‌کی دومین فارغ‌التحصیل دپارتمان انگلیسی دانشگاه سلطنتی توکیو بود. او در سال ۱۸۹۳ وارد تحصیلات تکمیلی شد، اما در ۱۸۹۵ یک‌باره به تدریس انگلیسی در یک مدرسه‌ی متوسطه در منطقه‌ای دورافتاده مشغول شد. سپس با وجود امیدش به نویسندگی از چهارده‌سالگی، مسیر شغلی محترم‌تر تحقیق در ادبیات انگلیسی را برگزید. وزارت آموزش از سال ۱۹۰۰ به مدت دو سال سوسه‌کی را به لندن اعزام کرد. او پس از بازگشت، تا ۱۹۰۷ در دانشگاه محل تحصیلش تدریس کرد. در آن سال بود که پس از موفقیت به‌عنوان یک نویسنده‌ی پاره‌وقت داستان و رمان، رمان‌نویس تحریریه‌ی روزنامه‌ی آساهی شیمبون شد و چهارده رمانش را به‌صورت دنباله‌دار در آن منتشر کرد. سوسه‌کی همچنین آثار ارزنده‌ای در تئوری و تاریخ ادبیات و نیز مقالات متفکرانه، خاطرات، سخنرانی‌هایی در مورد فرد و جامعه و... منتشر کرد و حتی پس از استعفای جنجالی‌اش از دانشگاه، خود را یک محقق می‌دانست. البته آثارش خیلی زود از هر گونه تصنع آکادمیک عاری شد. نوشته‌های او ابتدا بر حس شوخ‌طبعی آزاداندیشانه‌اش تکیه داشت و بعدها که با امواج هر بار سنگین‌تر افسردگی و بیماری دست‌وپنجه نرم می‌کرد، پابه‌پای وضعیت روحی‌اش حال‌وهوای آثار او نیز تیره‌تر شد، هرچند برای فرار از اضطراب‌های دنیایی که خود ساخته بود، هایکوها و اشعار چینی بسیاری نوشت. سوسه‌کی در سال ۱۹۱۶ درگذشت، درحالی‌که آخرین – و بلندترین – رمانش ناتمام مانده بود. هر نسل خوانندگان ژاپنی سوسه‌کی را از نو کشف می‌کند و خوانندگان

غربی صدایی حقیقتاً اصیل در او می‌یابند، صدایی پایاپایِ معدود هنرمندان دیگری که تسلطی کامل بر تجربه‌ی انسانی داشته‌اند. کتاب حاضر از متن انگلیسی به ترجمه‌ی جوئل کان به فارسی برگردانده شده است. وی زبان ژاپنی را در دانشگاه‌های کرنل و هاروارد و همچنین در ژاپن آموخته، در دانشگاه‌های هاروارد و هاوایی ادبیات ژاپنی تدریس کرده و تحقیقی نیز بر روح طنزآمیز داستان‌نویسی مدرن ژاپنی نگاشته است.<sup>۱</sup>

۱. هنگام ترجمه‌ی فارسی، برای اطمینان از دقت ترجمه، متن جوئل کان با دو ترجمه‌ی انگلیسی دیگر – از جمله یک نسخه‌ی دوزبانه‌ی ژاپنی-انگلیسی – تطبیق داده شده است. -م.

از کودکی، بی‌کَلگی ذاتی خانوادگی‌مان هیچ‌برایم نداشت به‌جز در دسر. یک بار، وقتی دانش‌آموز راهنمایی بودم، از یکی از پنجره‌های طبقه‌ی دوم پریدم پایین و تا یک هفته نمی‌توانستم راه بروم. شاید برای بعضی‌ها سؤال شود که چرا دست به چنین شیرین‌کاری بی‌باکانه‌ای زدم. باید بگویم دلیل خاصی نداشت. روزی در ساختمان جدید مدرسه سرم را از پنجره بیرون کرده بودم که یکی از هم‌کلاسی‌هایم بنا کرد به مسخره‌کردنم و گفت که من هارت‌و‌پورث زیاد می‌کنم، ولی در واقع یک بچه‌مزلّف ترسو بیشتر نیستم که غلط می‌کند از پنجره بپرد! وقتی سرایدار مدرسه مرا کول کرد و به خانه برد، پدرم کف‌ری شد و گفت گمان نمی‌کند بیرون‌پریدن از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم کسی را چنان ناکار کند که نتواند راه برود. به او اطمینان دادم دفعه‌ی بعد که بپریم، بلند می‌شوم و روی پای خود به خانه برمی‌گردم.

چاقوی خارجی خوبی داشتم که یکی از اقوام به من داده بود. یک روز آن را رو به خورشید گرفته بودم تا به دوستانم نشان بدهم تیغه‌اش

چه براق است. یکی‌شان گفت بله که براق است ولی بعید است چیزی را ببرد. گفتم هر چیزی را می‌تواند ببرد و اگر باورش نمی‌شود، می‌توانم ثابت کنم. گفت اگر راست می‌گویم، انگشتم را ببرم. من هم گفتم پس خوب نگاه کن، و یک قاچ اُریب از شست دست راستم کردم. خوشبختانه چاقوی کوچکی بود و استخوانم هم خوب و محکم بود، برای همین هنوز آن شست را روی دستم دارم، اما جای زخمش تا بمیرم روی شستم هست.

حدود بیست قدمی شرق خانه‌مان باغچه‌ی کوچکی داشتیم که درست وسطش یک درخت بلوط بود و من بلوط‌هایش را از جان دوست‌تر داشتم. از وقتی رسیده می‌شدند، به محض بیدار شدن، از در پشتی می‌رفتم سراغشان و می‌چیدم تا برای خوردن به مدرسه ببرم. سمت غربِ باغمان زمینی بود متعلق به یک نزول‌خور به اسم یاماشیرویا.<sup>۱</sup> کانتارو، فرزند سیزده‌ساله‌ی یاماشیرویا که پسرک اوخواهری بود- از پرچینِ چوبِ خیزرانِ ما بالا می‌آمد و بلوط‌هایمان را می‌دزدید. یک روز عصر در سایه‌ی کنارِ درِ باغ خف کردم و بالاخره وسط کار مچش را گرفتم. کانتارو که دید گیر افتاده، با تمام توان پرید سمتم. دو سالی از من بزرگ‌تر بود و با این‌که اوخواهر بود، زور زیادی داشت. سعی کرد با کله‌ی تختِ گنده‌اش بکوبد به سینه‌ام، اما نهایت کاری که توانست بکند گیر انداختن سرش در آستین کیمونویم بود. من که سرش در آستینم گیر کرده بود و نمی‌توانستم با بازویم کاری کنم،

1. Yamashiro-Ya

فقط مدام تکانش می‌دادم و سر او هم تپ‌تپ جلو و عقب می‌رفت. وقتی عاصی شد، بازویم را گاز گرفت. واقعاً دردم آمد. پرتش کردم سمت حصار، غلتش دادم و انداختمش آن طرف. ملک یاماشیرویا دو متری پست‌تر از باغ ما بود. کانتارو یک تکه از پرچین ما را هم با خودش کند و با ناله‌ی رقت‌باری افتاد در حریم خودشان، همراه با آستین من - که وقتی پسره داشت می‌افتاد کنده شد و بالاخره توانستم دوباره بازویم را تکان بدهم. آن شب وقتی مادرم رفت پیششان تا عذرخواهی کند، آستینم را هم پس گرفت.

البته فقط این‌ها نبود؛ خودم را به خیلی مخمسه‌های دیگر هم انداختم. یک بار با کانه‌کو<sup>۱</sup> پسرِ نجار و کاکو، پسرِ ماهی‌فروش، جمع شدیم و باغچه‌ی هویجِ موساکوی<sup>۲</sup> پیر را خراب کردیم. موساکو روی یک تکه زمین که هویج‌ها هنوز بالا نیامده بودند کمی گاه پخش کرده بود. ما سه تا آن‌جا را رینگِ سومو<sup>۳</sup> کردیم و ساعت‌ها آن‌جا کشتی گرفتیم. وقتی کارمان تمام شد، همه‌ی هویج‌ها له شده بود. موردِ دیگر، روزی بود که لوله‌ی آب شالیزارِ خانواده‌ی فوروکاوا<sup>۴</sup> را بند آوردم: دسته‌ی عظیمی از خیزران‌های توخالی در زمین چال کرده بودند که آب از آن به سمت برنج‌ها هدایت می‌شد. من که نمی‌دانستم این‌ها برای چی آن‌جاست، یک روز سرش را با سنگ و ترکه پر کردم، تا جایی که راه آب به‌کلی

1. Kane-ko

2. Mosaku

۳. کشتی سنتی ژاپن و ورزش ملی آن کشور، -م.

4. Furukawas

بند آمد. برگشته بودم خانه و سرِ شام بودم که فوراً کواوای پیر با عصبانیت آمد تو. چنان داد می‌زد که صورتش کبود شده بود. تا جایی که به خاطر دارم، دست آخر پدر و مادرم قدری پول به او دادند تا رضایت بدهد.

پدرم هیچ‌وقت محبتی به من نشان نمی‌داد. مادرم هم همیشه برادر بزرگ‌ترم را ترجیح می‌داد. برادرم از شدت رنگ‌پریدگی ترسناک بود و دوست داشت صحنه‌هایی از نمایش‌های کابوکی را بازی کند، خصوصاً در نقش‌های مؤنث. پدرم هر بار چشمش به من می‌افتاد می‌گفت هیچ‌وقت چیزی نخواهم شد و مادرم می‌گفت نگران آخر و عاقبتم است از بس خشنم. خب، درست است که واقعاً چیز خاصی نشدم اما وقتی به آن چه رقم خورده نگاه کنی، نگرانی مادرم پر بیراه هم نبود. تا حالا توانسته‌ام خودم را از زندان بیرون نگه دارم، اما تقریباً چیز قابل‌عرض دیگری ندارم بگویم.

وقتی مادرم مریض بود، در واقع فقط دو سه روز مانده تا مرگش، وسط پشتک‌وارو زدن در آشپزخانه به اجاق خوردم و دنده‌هایم کبود شد. دردش امانم را بریده بود. مادرم خشمگین شد و گفت دیگر نمی‌خواهد ریختم را ببیند. من هم رفتم که در خانه‌ی یکی از اقوام بمانم. بعد خبر آمد که مرده است. اصلاً فکر نمی‌کردم به آن زودی بمیرد. اگر آن قدر حالش بد بود، واقعاً باید بهتر از این‌ها رفتار می‌کردم. وقتی به خانه رسیدم، برادرم گفت مایه‌ی ننگ خانواده هستم و مادرم از دست من دق کرده. چنان ناراحت شدم که به صورتش سیلی زدم – کاری که فقط بیشتر به دردمسرم انداخت.

بعد از مرگ مادر، با پدر و برادرم زندگی می‌کردم. پدرم از آن مردهایی بود که خودش هیچ کاری نمی‌کرد اما کافی بود چشمش به آدم بیفتد تا بگوید آدم به‌درد نخوری هستی. هنوز نتوانسته‌ام بفهمم چرا این‌طور فکر می‌کرد، اما یک چیز را مطمئنم: این‌که برای مردی به سن او شخصیت آزردهنده‌ای داشته‌م. برادرم می‌خواست تاجر شود و مدام داشت انگلیسی می‌خواند. درعین حال، تمایلات زنانه‌اش سر جایشان بودند و آدم آب‌زیرکاهی هم بود و خلاصه آلمان به یک جوی نمی‌رفت. یک بار که داشتیم شطرنج بازی می‌کردیم مرا با حرکتی بسیار پیچیده گیر انداخته بود و موزیانه زل زده بود به من که از عصبانیت به خودم می‌پیچیدم و پز می‌داد. چنان عصبانی شدم که یکی از مهره‌ها را برداشتم و پرت کردم سمتش. صاف خورد وسط چشم‌هایش، آن قدر محکم که زخم شد و خون آمد. رفت و مرا به پدر لو داد، او هم اعلام کرد که از ارث محروم می‌کند.

با خودم گفتم کار تمام است و لابد همان‌طور که گفته از ارث محروم می‌شوم، اما کی‌یو<sup>۱</sup> – خانم پیری که ده سال بود خدمتکارمان بود – با گریه‌و‌زاری التماسش کرد و پدرم در نهایت کوتاه آمد. با همه‌ی این‌ها من بازهم چندان از پدر نمی‌ترسیدم؛ بیشتر برای کی‌یو ناراحت بودم. آن‌طور که شنیده بودم ظاهراً از خانواده‌ی محترمی بوده، اما وقتی حکومت شوگون‌ها<sup>۲</sup> سقوط کرده، مال و منالی برایش نمانده و مجبور شده خدمتکار شود. برای همین بود که پیرزن بسیار متواضع

1. Kiyo

2. Shogun



و خاکساری شده بود. نمی دانم چه اتصال ذهنی‌ای میان ما برقرار بود اما، به هر دلیل، او فوق‌العاده به من محبت داشت. مادرم سه روز پیش از مرگش از من سیر شده بود، پدرم هرگز هیچ فایده‌ای برایم متصور نبود، همه در محل می‌گفتند یک بچه‌ی به‌دردنخورم و نمی‌خواستند هیچ سروکاری با من داشته باشند، اما عجباً که این پیرزن دیوانه‌ی من بود. من پذیرفته بودم که چیزی ندارم که خوشایند دیگران باشد و با این موضوع کنار آمده بودم که مردم به من محل نگذارند اما همین، شیفتگی‌کی‌یورا برایم عجیب‌تر می‌کرد. گاه وقتی در آشپزخانه بود و کس دیگری دوروبرمان نبود، از من به‌خاطر آن‌چه «شخصیت شرافتمند و والا»یم می‌خواند تعریف می‌کرد. البته من اصلاً نمی‌فهمیدم منظورش چیست، اما آن قدر حالی‌ام بود که اگر واقعاً چنان شخصیت والایی داشتم، باید رفتار دیگران هم با من کمی بهتر می‌بود. هر وقت کی‌یو چنین حرف‌هایی می‌زد، به او می‌گفتم تحمل چاپلوسی را ندارم. آن وقت می‌گفت این هم فقط شخصیت والایم را نشان می‌دهد. به نظر می‌رسید نسخه‌ای از من که او به آن افتخار می‌کند، تماماً ساخته‌ی ذهن خودش است. قضیه حالتی کامیاب ترسناک داشت.

پس از مرگ مادرم، محبت کی‌یو از قبل هم بیشتر شد. گاهی برای دل‌کودکانه‌ام سؤال می‌شد که چرا. خوشم نمی‌آمد و ترجیح می‌دادم تمامش کند. محبتش ترحم‌آمیز و رقت‌بار به نظر می‌آمد، ولی او باز هم لوسم می‌کرد. گاه از خرجی خودش برایم انواع شیرینی‌جات را

می‌خرید. در شب‌های سرد، یواشکی می‌رفت بیرون و کمی گندم می‌خرید و وقتی می‌رفتم بخوابم، یک ظرف آش داغ کنار بالش می‌گذاشت. حتی بعضی اوقات یک ظرف نودل برایم می‌خرید. فقط هم غذا نبود؛ جوراب، مداد، دفتر، همه‌جور هدیه‌ای از او می‌گرفتم. یک بار، خیلی بعدتر، سه پین به من داد و گفت قرض است. من از او پولی نخواستم بودم. خودش آن را به اتاقم آورد و گفت حتماً خرجی نداشتن برایم خیلی سخت است. پس برش دارم و یک چیزی که دوست دارم بخرم. صدالبته به او گفتم لازم ندارم اما اصرار کرد که بگیرم. من هم گرفتم و در واقع خیلی هم خوشحال شدم. سه اسکناس یک‌کینی را در کیف پولم گذاشتم و گذاشتمش در کیمونویم. بعد به مستراح رفتم و آن‌جا موفق شدم صاف بیندازمش داخل سوراخ. کاری از دستم برنمی‌آمد، جز این‌که سرافکننده برگردم و به کی‌یو بگویم چه اتفاقی افتاده. او بلافاصله یک شاخه‌ی خیزران پیدا کرد و گفت برایم درش می‌آورد. چند دقیقه بعد صدای شلپ آب را از سمت چاه شنیدم و وقتی رفتم ببینم چه شده، دیدم با همان چوب آن‌جا ایستاده، بند کیف پولم از آن آویزان است و دارد آب می‌ریزد تمیزش کند. وقتی کیف را باز کردیم، رنگ‌وروی اسکناس‌ها رفته و ته‌رنگی قهوه‌ای رویشان مانده بود. کی‌یو روی منقل خشکشان کرد و دوباره به من داد، گفت باید درست شده باشند. بو کشیدم، بوی بدی می‌دادند. به او هم گفتم. گفت بدهم برایم عوضشان کند. بالاخره آن‌ها را برایم با سه سکه‌ی نقره‌ی یک‌کینی عوض کرد. یادم نیست

چه چیزی با آن سکه‌ها خریدم. به او گفتم زود پولش را پس می‌دهم اما هیچ‌وقت این کار را نکردم. حالا اگر می‌شد، می‌توانستم دهباب را پس بدهم اما دیگر نمی‌شود.

کی‌یو همیشه حواسش بود هدیه‌هایش را زمانی به من بدهد که پدر و برادرم نباشند اما من خیلی بدم می‌آمد که چیزی گیرم بیاید و دیگران خبر نشوند. درست است که با برادرم کنار نمی‌آمدم اما این دلیل نمی‌شد که از گرفتن شیرینی و مدارنگی، بی‌آن‌که او بداند، خوشحال شوم. از کی‌یو پرسیدم چرا همیشه این چیزها را به من می‌دهد اما به برادرم نه. او با چهره‌ای جدی جواب داد که پدرم برای او می‌خرد، پس نیازی به هدیه گرفتن ندارد. پدر سخت‌گیر بود، بله، ولی آدمی نبود که این قدرها هم فرق بگذارد. لابد به نظر کی‌یو این‌طور می‌آمد. مطمئنم او پاک دیوانه‌ی من بود. خب، از خانواده‌ای خوبی آمده بود اما هیچ تحصیلاتی نداشت. چه کاری از دست من بر می‌آمد؟ تازه این تمام ماجرا نبود. از خودگذشتگی‌اش برای من گاه به‌کلی ترسناک بود. او یقین قطعی داشت که من آینده‌ی شغلی پرافتخاری خواهم داشت و مرد برجسته‌ای خواهم شد. از سوی دیگر برادرم، آن‌طور که به عقل کی‌یو می‌رسید، جز پوست روشنش هیچ چیز نداشت و هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسید. او خود را کاملاً متقاعد کرده بود که کسانی که دوستشان دارد، حتماً به موفقیت‌های بزرگی می‌رسند و کسانی که دوست ندارد محکوم به شکست‌اند؛ هیچ راهی هم برای برگرداندنش از این اعتقاد وجود نداشت. آن موقع من تصور خاصی نداشتم که

می‌خواهم با زندگی‌ام چه کنم، اما چون کی‌یو اصرار داشت فرد مهمی می‌شوم، به تدریج احساس کردم همین‌طور است. حالا که فکرش را می‌کنم به نظر مضحک می‌آید. یک بار از او پرسیدم فکر می‌کند قرار است چه‌کاره شوم. معلوم شد او هم چیزی بیش از من در ذهن ندارد. فقط مطمئن بود که روزی در ریکشای شخصی‌ام دور شهر می‌چرخم و خانه‌ای با سرسرای مجلل می‌خرم.

علاوه‌براین، کی‌یو عقیده داشت وقتی مستقل شدم و آن خانه را خریدم، باید بیاید و آن‌جا به من ملحق شود. بارها و بارها از من خواسته بود اجازه دهم با من زندگی کند. من که خودم هم باورم شده بود می‌توانم به طریقی یک خانه برای خودم بخرم، گفتم باشد، او را هم با خودم می‌برم. عادت کرده بود غرق خیالاتش شود. گاه از من می‌پرسید به نظرم کوچیماچی<sup>۱</sup> محل بهتری است یا آزابو<sup>۲</sup>، یا می‌گفت خوب می‌شود یک تاب در حیاط بگذاریم، یا یک اتاق سبک غربی کافی است؛ انگاری داشت پیشاپیش طرح همه‌چیز را می‌ریخت. آن روزها چیزهایی مثل خانه‌داشتن کوچک‌ترین اهمیتی برایم نداشت. سبک غربی یا ژاپنی چیزی نبود که به هیچ دردم بخورد. برای همین هر وقت کی‌یو از این خیال‌بافی‌ها می‌کرد، می‌گفتم هیچ‌کدام از آن تجملات عظیم را نمی‌خواهم. آن وقت دوباره از من تعریف می‌کرد؛ می‌گفت این نشان می‌دهد چه قدر متواضعم و چه قلب پاکی دارم. فارغ از این‌که چه بگویم، او همیشه در حرف‌هایم چیزی برای تعریف از من پیدا می‌کرد.

1. Kojimachi

2. Azabu

پس از مرگ مادرم، پنج‌شش سال به همین منوال زندگی کردیم. پدر گوشمالی‌ام می‌داد، با برادرم دعوایم می‌شد و از کی‌یو شیرینی و تعریف و تمجید تحویل می‌گرفتم. هرگز چیز بیشتری نمی‌خواستم. همه چیز همان‌طور که بود برایم خوب بود و فکر می‌کردم اوضاع بچه‌های دیگر هم کمابیش همین است. با این حال، کی‌یو به من این را هم می‌گفت که چه پسر بیچاره و بداقبالی‌ام، و دست‌آخر من هم به این باور رسیدم که واقعاً همان قدر که او می‌گوید بدبختم. غیر از این هیچ چیز نبود که اذیتم کند، البته به استثنای این که پدرم هیچ‌وقت پول توجیبی به من نمی‌داد.

در زانوهای ششمین سال پس از مرگ مادرم، پدر سکنه کرد و مرد. آوریل آن سال، من از یک دبیرستان خصوصی فارغ‌التحصیل شدم و ژوئن همان سال برادرم از دانشکده‌ی بازرگانی. بعد او به استخدام شرکتی درآمد و کارمندشان در کیوشو شد و من هنوز باید تحصیلاتم را در توکیو ادامه می‌دادم. برادرم اعلام کرد که قبل از رفتن به کیوشو می‌خواهد خانه و تمام دارایی‌های پدر و مادرمان را بفروشد. به او گفتم تا جایی که به من مربوط است، هر کار دلش می‌خواهد بکند. هر چه می‌شد برایم مهم نبود؛ نمی‌خواستم به هیچ دلیلی زیر منتش باشم. حتی اگر تلاش هم می‌کرد که مراقبم باشد، می‌دانستم همین که بینمان بگومگویی شود – که دیر یا زود می‌شد – این را به رخم می‌کشد. نمی‌خواستم سرم را جلو برادری مثل او خم کنم، فقط برای این که شاید کمکی به من بکند. فکر می‌کردم در هر

شرایطی کاری هست که بتوانم با آن روی پای خودم بایستم، حتی اگر لازم باشد شیرفروش دوره‌گرد شوم. برادرم یک سمسار آورد و تمام ات‌وآشغال‌هایی را که نسل به نسل در خانه‌مان جمع شده بود مفت رد کرد. بعد کسی را آورد کمکش کند خانه و زمین را تخلیه کنند و با هم یک مشتری پولدار هم گیر آوردند. ظاهراً پول زیادی از آن معامله به چنگ آورد ولی من خبری از جزئیاتش ندارم. آن موقع، یک ماهی می‌شد که خانه را ترک کرده بودم و در پانسیون در کانداتاق گرفته بودم تا ببینم بعد چه کار باید کرد. کی‌یو خیلی ناراحت بود که خانه‌ای که ده سال در آن خدمت کرده دارد فروخته می‌شود، اما آن‌جا خانه‌ای او نبود، پس چندان کاری از دستش برنمی‌آمد. بارها و بارها افسوس خورد که اگر من کمی بزرگ‌تر بودم می‌توانستم خودم صاحب خانه شوم، غافل از این که اگر با چند سال سن بیشتر می‌توانستم وارث آن‌جا باشم، همان موقع هم باید مشمول این ارث می‌بودم. پیرزن هیچ سررشته‌ای از این چیزها نداشت و فکر می‌کرد فقط با لارفتن سن آدم را میراث‌بر ملک برادر بزرگ‌تر می‌کند.

من و برادرم هریک به راه خودمان رفتیم، اما هنوز این مشکل پابرجا بود که کی‌یو کجا باید برود. برادرم در موقعیتی نبود که او را با خود ببرد. کی‌یو هم کوچک‌ترین علاقه‌ای نداشت که دنبال او راه بیفتند، آن‌هم تا کیوشو. اما من آن موقع خودم را در یک اتاق دوسه‌متری در پانسیون ارزان‌قیمتی جا کرده بودم و چه بسا هر لحظه از همان‌جا هم بیرونم می‌کردند. از هیچ‌کدامان کاری برای او ساخته نبود.

در نهایت، تصمیم‌گیری را به عهده‌ی خود کی‌یو گذاشتم. وقتی از او پرسیدم آیا تصمیم دارد خدمتکار خانه‌ای دیگر شود، گفت تا زمانی که من خانه‌ای بگیرم و ازدواج کنم، چاره‌ای جز زندگی با خواهرزاده‌اش ندارد و می‌خواهد همین کار را بکند. خواهرزاده‌ای که می‌گفت، کارمند دادگاه بود و درآمد قابل توجهی داشت و قبل از این هم چند بار کی‌یو را دعوت کرده بود که اگر مایل است، با او زندگی کند. کی‌یو هر بار پیشنهادش را رد کرده بود و گفته بود ترجیح می‌دهد در خانه‌ای اما لابد با خود گفته بود زندگی با خواهرزاده‌اش هر چه باشد بهتر از این است که سر پیری، تازه دوباره خدمتکار خانواده‌ای ناآشنا شود و دلشوره بگیرد که چطور خودش را با آن‌ها وفق بدهد. با وجود این به من گفت باید هر چه زودتر خانه بگیرم و زنی اختیار کنم و آن وقت او هم خواهد آمد و مراقبم خواهد بود. یعنی مرا، با این‌که قوم و خویشش نبودم، به خواهرزاده‌اش که هم‌خون خودش بود ترجیح می‌داد.

برادرم دو روز قبل از این‌که راهی کیوشو شود به پانسیونم آمد، ششصد یین به من هدیه داد و گفت می‌توانم آن را سرمایه کنم و کسب‌وکاری راه بیندازم، یا هزینه‌ی ادامه‌ی تحصیلم کنم. یعنی این‌که چطور خرجش کنم با خودم بود، اما نباید بیش از این توقعی از او می‌داشتم. نسبت به منش و حد و اندازه‌ی برادرم، این خیلی هم زیاد بود. در واقع اگر پولی به من نمی‌داد هم نداده بود، اما خوشم آمد که جوانمردانه با قضیه برخورد کرد. پس پول را پذیرفتم و از او

تشکر کردم. پنجاه یین دیگر هم درآورد و گفت به کی‌یو بدهم – که با خشنودی قبول کردم. دو روز بعد در ایستگاه شیمباشی<sup>۱</sup> خداحافظی کردیم و بعد از آن او را ندیده‌ام.

روی رختخوابم دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم با ششصد یین چه‌کار کنم. کسب‌وکار سخت بود. گذشته از این من از پشش برنمی‌آمدم، خصوصاً که با ششصد یین نمی‌شد کسب‌وکار چندان آبرومندانه‌ای راه انداخت. اگر هم می‌شد، اوضاع زمانه جوری بود که یا باید خودت را در جامعه به‌عنوان یک آدم تحصیل کرده جا می‌انداختی، یا کلاهت پس معرکه بود. خلاصه از این پول سرمایه در نمی‌آمد. پس تصمیم گرفتم بروم دنبال تحصیلات و آن را خرج شهریه‌ام کنم. اگر سه قسمتش می‌کردم، می‌توانستم سه سال درس بخوانم؛ سالی دویست یین. اگر سه سال با تمام وجود تلاش می‌کردم، حتماً به یک جایی می‌رسیدم. سؤال بعدی این بود که به چه جور دانشگاهی بروم. راستش هیچ وقت از هیچ‌کدام از درس‌ها خوشم نیامده بود. زبان و ادبیات؟ اصلاً پای شعر مدرن که به میان می‌آمد، از هر بیست خط، یک خطش را هم نمی‌فهمیدم. فکر کردم به‌واقع مهم نیست وارد چه رشته‌ای شوم چون به‌هرحال قطعاً بدم می‌آمد. آن وقت بود که اتفاقی از جلوی آموزشکده‌ی علوم طبیعی رد می‌شدم که چشمم به تابلویی افتاد: «دانشجو پذیرفته می‌شود». فکر کردم قسمت همین است. نگاهی به مقرراتشان انداختم و همان‌جا و همان لحظه ثبت‌نام کردم. حالا که

1. Shimbashi

فکرش را می‌کنم، این هم از حماقت‌هایی بود که همان بی‌کَلگیِ ذاتی خانوادگی‌مان در دامنم گذاشت.

سه سال پایه‌پای دیگران با جدیت درس خواندم ولی دانشجوی چندان خوبی نبودم و در رتبه‌بندی کلاس، اگر از پایین دنبال اسمم می‌گشتی زودتر پیدا می‌شد. با این حال، به طرز باورنکردنی توانستم سه‌ساله فارغ‌التحصیل شوم. انکار نمی‌کنم که کمی جا خورده بودم، اما خب چه می‌کردم؟ می‌رفتم اعتراض می‌کردم؟ نه، منطقی نبود. دیپلمم را بدون اعتراض دریافت کردم.

هشت روز پس از فارغ‌التحصیلی، مدیر آموزشکده دنبالم فرستاد. به دفترش رفتم ببینم قضیه چیست که باخبر شدم جایی در شیکوکو<sup>۱</sup> یک مدرسه‌ی متوسطه معلم ریاضی لازم دارد و ماهی چهل ین هم حقوق می‌دهد. مایل بودم بروم؟ خب، هیچ‌وقت به ذهنم خطور نکرده بود معلم شوم یا برای زندگی به استان‌های دیگر بروم، اما همان تازگی سه سال از عمرم را صرف تحصیلات کرده بودم و غیر از تدریس هم کاری به فکر نمی‌رسید. پس درجا پذیرفتم: باز هم بی‌کَلگی کار دستم داد. چون پیشنهاد را پذیرفته بودم، باید می‌رفتم. در سه سالی که در اتاق دوسه‌متری‌ام محبوس بودم مجبور نشده بودم کوچک‌ترین انتقادی را تحمل کنم. اصلاً دعوایم نشده بود. در مقایسه با آن‌چه قبل و بعد از آن رخ داد، دوران آسوده‌ای بود. اما دیگر می‌بایست از اتاقم دل می‌کنند. تنها باری که در طول زندگی‌ام از توکیو خارج

1. Shikoku

شده بودم، وقتی بود که با چند نفر از هم‌کلاسی‌ها برای گردش و تفریح به کاماکورا رفته بودیم. این بار مقصد اصلاً به نزدیکی کاماکورا نبود؛ داشتیم به جایی بسیار بسیار دور می‌رفتیم. روی نقشه دنبالش گشتم، دیدم یک جایی است اندازه‌ی یک نقطه در ساحلی پرت. به نظر نمی‌آمد جای خاصی باشد. هیچ هم نمی‌دانستم خود شهر یا مردمش چگونه‌اند. البته مهم نبود و نگرانی هم فایده‌ای نداشت. باید می‌رفتم، ولی به هر حال کمی فکر را مشغول کرده بود.

از وقتی شرّ خانه‌ی قدیم را کنده بودیم، چند باری به دیدن کی‌یورفته بودم. بر خلاف انتظار، خواهرزاده‌اش آدم خیلی خوبی بود. هر وقت برای دیدن کی‌یو می‌رفتم و او خانه بود، بی‌اندازه تحویلیم می‌گرفت. کی‌یو پیش او از من تعریف می‌کرد. حتی می‌گفت قرار است بعد از فارغ‌التحصیلی یک قصر در کوچیماچی بخرم و یک شغل خوب دولتی بگیرم. از آن‌جا که قسم خورده بود زندگی مرا این‌گونه طرح‌ریزی کند، این‌گونه گفت‌وگوها برایم کمی سخت بود و تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که بنشینم و از خجالت سرخ شوم. آخر یک بار و دو بار هم نبود. گاهی حتی حرف این را می‌زد که وقتی بچه بوده‌ام جایم را خیس می‌کرده‌ام – که همین بس بود که تمام مدت از ناراحتی به خودم بیچم. نمی‌دانم خواهرزاده‌اش وقتی این افاضات کی‌یورا می‌شنید چه فکری می‌کرد. حتماً خجالت‌آور بوده! هر چه باشد، کی‌یوزنی قدیمی بود و رابطه‌ی ما را مثل روابط ارباب‌رعیتی زمان فئودالیسم می‌دید. انگار باور داشت که من اگر ارباب او بوده‌ام، لابد ارباب خواهرزاده‌اش هم هستم.

در مهلت مقرر، استخدامم رسماً ابلاغ شد. سه روز قبل از عازم شدن به دیدن کی یو رفتم اما او سرما خورده بود و افتاده بود. در اتاقی کوچک در ضلع شمالی خانه دراز کشیده بود. وقتی مرا دید انگار حالش بلافاصله بهتر شد. بلند شد و پرسید کی قرار است خانه‌ی خودم را بخرم. خیال می‌کرد کافی است فارغ‌التحصیل شوی تا پول در جیبیت سبز شود. مضحک‌تر این‌که هنوز باچان<sup>۱</sup> صدایم می‌زد، با این‌که در تصورش برای خودم مردی شده بودم و دیگر آن پسر بچه‌ی سابق نبودم. خانه‌گرفتن برای من حال‌احالاها ممکن نبود. وقتی به او گفتم قرار است به شهرستان بروم به نظر خیلی ناامید شده بود و مدام به موهای کم‌پشت و خاکستری گیجگاهش دست می‌کشید. آن قدر برایش متأسف شدم که سعی کردم حرفی بزنم و سر حالش بیاورم.

«باید بروم، ولی زود برمی‌گردم. حتماً در تعطیلات تابستان سال دیگر برمی‌گردم.»

هنوز هم چهره‌اش ناخوش بود. پرسیدم «سوغاتی برایت چه بیاورم؟ چه چیزی دوست داری؟»

گفت «از آن شیرینی‌های اچیگو که در برگ خیزران می‌پيچند.» هرگز چنین چیزی به گوشم نخورده بود. جدا از این، جایی که من داشتم می‌رفتم اچیگو نداشتند. وقتی جواب دادم که فکر نمی‌کنم در شهرستان مقصدم آن شیرینی را داشته باشند، پرسید «پس کدام طرف می‌روی؟»

۱. لقب احترام‌آمیزی شبیه «ارباب‌زاده» خطاب به کودکان. -م.

«سمت غرب.»

«بعد از هاگونه<sup>۱</sup> یا همین طرف؟»

نمی‌دانستم چطور برایش توضیح بدهم.

صبح روز حرکت، به اتاقم آمد و در همه‌ی کارها کمکم کرد. یک کیسه‌ی کرباسی به من داد، با مسواک، پودر دندان و یک حوله که سر راه از مغازه‌ای خریده بود. گفتم نیازی به آن‌ها ندارم ولی نمی‌خواست نه بشنود. سوار دوریکشا کنار هم تا ایستگاه رفتیم. وقتی سوار قطار شدم، روی سکو ایستاده بود و از پنجره به من زل زده بود. با صدایی گرفته گفت «شاید دیگر همدیگر را نبینیم. لطفاً خیلی مراقب خودت باش.»

چشمانش پر از اشک بود. چشمان من نه، ولی فقط به این دلیل که با تمام توان جلوی اشکم را گرفته بودم. قطار که سرعت گرفت احساس کردم حالم بهتر خواهد شد. سرم را از پنجره بیرون بردم و به پشت سر نگاه کردم. هنوز آن‌جا ایستاده بود اما، باری، ریز و ریزتر می‌شد.